

پس در تو طالب حق بسوی دل سرو	بر فلک چرخ ز زمین در ای کون مکن	بجوی خضر زمان را بشوق چون سحر	که هست آن دل او تخت عشق را در جان
دل است طالب بل پیشگی و لیک دل	مجتب شمس مخبون مخزون		هنوز خرد و وسیع ست اندک ست گلان
بیابا که ز هجرت نه فصل ماند و زین	قرار و صبر بر رفتت زین دل سکین	ز روی زرد و نل دور و سوز سینه پر کین	که آن شرح نگنجد بیاه چشم به بین
چونان سخته ز تاب تو سحر رو بودم	چونان ریزه کنونم ز خاک ره بر چین	چو آینه ز جلال خیال چنین بودم	کنون چه بر من بین ز دور و چین بر چین
شال آیم در خوبی کش روان چپ است	فراق از چپ از دست بر کشاده کین	بروز شب چو زمین رو بر آسمان ارم	ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز دور نویسم نامه پیش صبا	که از برای خب داده سوسن گزین	اگر سحر تو بگل در بود مشوئی بیبا	وگر شب از دور پاکبند ز شش غشین
رسیده تو بعالم چرخ آینه رنگ	کجاست گوش نمازی که بشنود آمین	بیابا و خلاصم ده از بیبا و برو	بیابا چنانکه ربه جانم از چنان چنین
پیام کردم کاسه تو پیر عشاق	بگو برای خدا ز ودای رسول آمین	که غرق آیم و آتش ز موج دیده دل	مرا چه چاره نوشت او که چاره تو چنین
تویی که بد تو باشی گمی و گره زین	مجتب شمس مخبون مخزون		تویی که خرمین ماهی و یافت خرمن
هزار جان بد وزی ز عشق و پاره کن	پس انگهی نویسی تو جرم آن برین	تو قلزمی و در عالم زنت یک قطره	قراضه هست و در عالم قملی او صد صاع
تراست حکم که گوئی بکو چشم کشا	سخن تو نجشی و گوئی که گفت آن لکن	بساتی بهوس صد هزار تقاطیس	که نیست لائق آن نگنجد صحر آمین
مرا چه رنگ کشانی بنگ آهوج میش	مرا چه کار که من جان شمر یا تن	تو باده و تو خاری تو دشمنی تو دوست	هزار جان مقدس فدای تو دشمن
تو شمس دین بختی و منور تر زین	مجتب شمس مخبون مخزون		ببسا رجان که بدادی بهای صد
جنای تلخ تو گوهر کند مرا ایجان	که بجز تلخ بود جای گوهر مرجان	و فای تست یکی بجز دیگری خوش خا	که چاره جوی بهشت از گش چو شان
منم کندر این که مجمع البحرین	که تا را نام جان راز علت بحران	که تا به بندم سدی عظیم بر یا صبح	که تا به بندم سدی عظیم بر یا صبح
از آنکه ایشان مر سحر او را شامند	که هیچ آب نماند ز تابان سبحان	از آن که آتش اندوز عنصر و فوج	مدوی طفت بنان حجاب نور جان
زهر شمس از بر و زنده زانکه در قند	که تو بیعت حق ست ندارد او پایان	برهنه اند چه شتر و شمشاد کوشش	نه شتر پوش و لا در نه دیدت عیان
سحاف و فرس و تلخ چه علم تقلید است	یقین جسنی با جو بیت نه انسان	از آنکه دل مثل روز نیست کاندزی	ز شمس نور نشان است و زده نشان
هزار نام هفت دارد این دل و هر نام	به نسبتی و گر آمد خلاف و گیران	چنانکه شخص نسبت تو پدید باشد	نسبتی و گر کسی یا پسر و یا اخوان
چوناهای خدا در حد نسبت شد	ز روی کافر تا هر ز روی مار جان	با کس که نسبت تو که مستعدی	فرشته است نسبت بدگیری شیطان
چنانکه سر تو نسبت تو بود کشتی	به نسبت دیگری حال سر تو نپشان	رجوع کرد دل و جان شمس تریزی	که او ست نغمه آفاق جلد ایشان
چسار و زده بودم به پیش تو همان	مجتب شمس مخبون مخزون		سه روز دیگر خواهم بدین زمین می دان
بخت این سه دان چار و ترش کنی	که تا نیست این دل بعد از مرگان	به طعام خوشم من خور این یکی ترشی	که سخت این ترشی کند میکند دندان
که جلد این ترشیا بدان گوار شود	که تو ترش کنی روی می گل زندان	کشای آن لب خندان آن گواران	که نصیب است و در صد گلشک در آن جان
ترش کنی نخواهد شد تنش آن رو	که میدهد مددند هر دوش رحمان	مرا سخن همه با دوست گریه در ظاهر	عقاب و صلح کنم گرم با نلان جان

چه های اینک اگر صد هزار تن ز ترش  
 اگر میان زمینان بهار نو خورای  
 غلط شدم که تو گر بر روی بنیبر  
 فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق  
 خمش کنم که دیگر بار یار میخواند  
 خورش تا نترسد بر چند چیدیت هوا  
 چهار شعر گفته گفت نه به ازین  
 بده پنجس مبارک مراسم جامی  
 چهار شعر بگویم خار من بشکن  
 هزار ساله ادب را یک قبح بریزی  
 و گرنه سایه نبودی جمال حدت تو  
 گنجه محیط جهان و گمی بگل خانی  
 جمال من تو ساکن چه عشق ما بیجان  
 دلا تو شد من در دلم آن بخوران  
 درون خویش پر از تابرون آینه  
 اگر تو ماه و صافی نشان بده زو حال  
 چه عشق نیت ترا بندگی بجا آور  
 لباس نکرت و اندیشه لا فرو انداز  
 مرا نسیم تو باید که سیر کرده جهان  
 یاک آب حیاته و بندگ استقی  
 ز بجزرت یکی قطره آب خاک آکو  
 بیایا که تو سزای جان منی از تو  
 مقام ملازذاری بر تو تا ز کن  
 پیش تو بجزت چه بپوشد میان نشین  
 چه هیچ خصم نساند بر من چشم

بزد روی تو آقد شود خوش شادمان  
 در آباغ جمالت در قضا بقشان  
 پری بر آرد منبر چو دل شود پران  
 غذای ماه و ستاره تا آفتاب جهان  
 که در روزم بسخن او بر دل روز میمان  
 از آنکه با دهو نیست محرم انسان

اگر بوز قیامت نهان شود رویت  
 برو ز جمله چو خورای که عید بهستند  
 مرا بقتند و شکر باخی بیش همان کن  
 غذای خلق در آن قطعه حسن چو پت بود  
 غلط که او چو بخوابد که از خرم ننگند  
 مگر بهون نماید ره عذر کردن

مجتب شمس مخبون محذوف

بگو بگیر و در آشام خستنا خسین  
 بدان می که گنج در آسمان زمین  
 شراب عشق تو نگذاشت دیده نه بین  
 وزین جهان قران هست آمدی قرین  
 بدست تست مسخر چو صره تکون

غزال خویش بمن ده غزال من بستان  
 ستیزه روی مرا لطیف و لبری تو کرد  
 ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون  
 تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست  
 سکون حسن عجب تر که بپیرای ما

مجتب شمس مخبون محذوف

حدیث چشم گو با جاعت کورن  
 ز پرده های تجله چو ماه مستوران  
 ز ساعد و بر سیمین و چهره دوران  
 که عشق فرو نهد مزد های مزدوران  
 که آفتاب نتابد مگر که بر دوران

اگر چه چون رگ کردن به بندگی  
 اگر چه گم شوی از خویش از جهان انجیا  
 و گز جو فراقی کجاست و انج فراق  
 بد آنکه عشق خدا خاتم سلیمان است  
 پناه گیر تو در زلف شمس تریزی

مجتب شمس مخبون محذوف

نه بنده هست طالت لطیف است کوران  
 که جان شد دست پیش جامعتی بیجان  
 بد آنکه هست دل جان عاشقان دوران  
 خمش که تیر محالی است شمس تریزی

یسا که سحر معلق توبی من و مانع  
 بیایا که تویی آفتاب و من خوره  
 خمش که تیر محالی است شمس تریزی

مجتب شمس مخبون محذوف

مساز خود را از خویش بی ناکورن  
 سساح ندیم پسند از درنگ از کن

گویی که پنجه شدی از زلفت فانی با  
 چو صان صامت با اندکوه نقره نو

و گرنه دوزخ خوشتر شود ز صدر جان  
 برای بر سر منبر صفات خود بخوان  
 صفت میاورد و پیشم منم نیم حیوان  
 که این صبر رسیده بدند از غم نان  
 حذر چه سود کند با گر فتن پالان  
 همچون بدوز و ابلهان همچون در دستان  
 ملی و لیک بده او لا شراب کزین  
 نای چهره شمریت شوهر تازه بهین  
 و گرنه سخت ادب ناک بودم مسکین  
 هزار و بیس بسازد هزار کون را مین  
 گمی از او بسیار و گمی از او بهین  
 و باز این دو عجب تر چه سگری زمین  
 همین چه تو توبی چین چه سفره زمین  
 خدای دور بود از بر خرد او دوران  
 بر در خویش جهان گشته ز مشورن  
 چنین فسرده بود سینه های مجوران  
 کجاست و نعل سلیمان و کعب مهلان  
 که مشک باد و تو داری ز کافران  
 مرا بخوان تو باید هزار مطلق و دوران  
 میان مجرم و این بجزا که دید گران  
 به پیش شعله رویت چو زره چرخ زمان  
 هزار گونه حائق کند بکشف بیان  
 چه میوه پنجه گشت از زلفت باز کن  
 ز گرم دبر و بندایش و سحر تو کن  
 ده بکره هر کور دل گداز کن

بجای

بجای خود را سپردن عشق باز گیر  
 کن کن که در نهایت بی گناه کشتن  
 بندگان ستم را چه کینه و قتل  
 دوست عشق مثال دوست دانا است  
 دلا دوست با او بسک بگردن عشق  
 گفت خواب گریبان بر سر غیب  
 غمش که طلعت ریای شمس تیزی  
 ای مرغ آسانی آمد که پریدن  
 آمد ترا فتوحی روحی چکود روی  
 آن یوسف معانی دوان گنج را گنج  
 در پیجوی تو خود را میجوی تا بیای  
 این دم حکم بیاید تسلیم تو نماید  
 ای عشق آن جانی ما را همی کشانی  
 خاشاک شرح دل را اگر راه گفت  
 ای امتنان در بر بنان زیند بر بنان  
 حیران طاعت کشاند غیر از طاعت  
 جانناست تا رسیده در دوا ما خرید  
 جان دگر چه آتش تند و حردن کوش  
 روزی میان صحرا دیدم کی ملامت  
 گفتم که در چه شهری از هر مملکت دور  
 گفتم که ای امیر شادت کنار گیرم  
 گفت که من فتنایم اندک کنایم  
 گفت از صد یک تو پادشاه کجایی تو  
 دور از زبان دیگر صد پانچ چو شکر  
 داغی با نده حاصل نایب است اندر دل

مجت شمس نمون محذوف

مردم که سپهر انجی در دیده روشن  
 که خانه کرد و تار سے بر بستن درون  
 که هر چه موم همی گمرد از کفش آهن  
 اگر چه دارد او خون خلق در گرن  
 که تا تمام عمر را گویمت فردا  
 که تمام غمک را گویمت فردا

بجز مضارع شمس از خرب تقطیع مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

دی آه و معانی آمد که چسبیدن  
 که چون خیال داند در دیده دودین  
 خود را اگر فرود شد دانی محب خیرین  
 زیرا فراق محبت خاصه حق برین  
 بی گوش شنیدن بی دیده ماه دین  
 آهنتای کشیده شایسته ای کشیدن  
 در کوه در قادی چون بحر در طپیدن  
 ای عاشق جویده در عاشقان گزیده  
 داند بیل بریدن هم زنده موده کرد  
 ای عاشق موافق دی صادق مصافحه  
 که مشتری واقف درد و دلم مخالف  
 لب را ز شیر شیطان میکوش تا بشوی  
 هم آفتاب داند از شرق رونویس  
 تیریز شمس را هم تو ناگهان به بینی

مضارع شمس از خرب

آن آدمی بود که جوید حقیق و در جان  
 جانهای بر پریده ره برده تا جانان  
 کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان  
 اندر هوا بیلا میکرد و رقص جولان  
 تو نور نور نوری یا آفتابان  
 بسیار لایه کردم گفتا که نیست امکان  
 نقشه همی نایم از بهر درد و دران  
 طفلی تو لوح بر گیر از بعد دست خردان  
 بر خواند بر من از بر کشته خراب بگردان  
 داغی که از غزیری از زهر هزار جانان

چو باغ طاعت خدای تو در فراز کن  
 در باغ از خار تو هست آریستن  
 نذر دوا و سترستی و پیروی جوشن  
 که او چنانچه هم ناطق است و هم لکن  
 که مرده زنده شود ناطق از کز کفن  
 که گل بکاه چسبند مردم از کفن  
 که نور عشق کند بر دودیده را روشن  
 بگذر ز آفریده بستگرا آفریدن  
 هم تحت و تحت اولن هم بند پروریدن  
 بیایدت چو گردون بر قطب خود تین  
 در پرده ساز کردن در پرده دودین  
 چون شسته شد توانی پستان دل کلین  
 در نه بر کز آفتوان تنگ دودین  
 دانگ از ویایی صبح ابد و دیدن  
 دی امتنان تعجب بر جان زیند بر جان  
 این قسمتی است رفته در بارگاه سلطان  
 چست لطیف و موزون چون برج مین  
 سرت نقل و جامی یا شمسوار میدان  
 سر سبز و سبز و شوی جانم باند حیران  
 تا پاکشاده گشتم از چارمینج ارکان  
 شاخ شکر عطا کن چه کم شود از ارکان  
 پنجه بانه سازد از طبیعت این خندان  
 صد گونه وقع میده میکش بر اسیران  
 ناگه بر بدن شد از تن چون بزم سندان  
 خاشاک که در زبانها آن می نیاید آسان

منگر بر بصورت منگر چشم من از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش رنگ	کز جام شمس نیم ماهوش مست گیر ای شمس من نگردد این شکلا مثل	از لوح کنت کنز این رانصیح بزبان ای سر فرار مری مردانه بر سرش ملک
مضارع مثنوی اخرب		
چون آتش آرد جمله که نیست جمله جانی که بر فرزند از عشق تو بسوزد	از آتش دل خود بپشاید بر ترش زان خواهی که تازه گردد بر غم تو ترش زان	از لعل می زودشت تو مست کن جهان تا آن که آب آتش دل هرگز نبرد ایمان
هر تیر که تو تو پرده هفت آسمان بدرد گر بجا تو گوشه فکین تو بسوزد	از قاب قوس تیری بر پشت پیش زان هر کس بی سر آید تو دست بر سرش زان	ذکر کن با سر آید تو ز غم غم خویش زان از جذب نور ایمان بر جان کافرش زان
مضارع مثنوی اخرب		
ای موگشته از دل از محو هم سفر کن دل آینه است چینی با دل چو منشینی	انم تیغ زور آور هم نیزه و سپر کن ای مشید پیشه دل چنگال در جگر کن	در عین نیست هستی یک جمله و در کن یا فتنه غلیبه تو دست در کن
چون بشکنی شکاری سپکو چشمه سار مایم ذره ذره در آفتاب عزت	ای آفتاب مارا از نور خود فر کن هر نقش را بخود کش از خویش جان کن	ای باد شاه بنیا مارا از خود خبر کن مستند می نخورد آن سوی گی گذر کن
مضارع مثنوی اخرب		
سیرغ روح بر نیزه در عشق شمس تبریز ای دل ز شاه جوران با تله بصورت	کین شکر با شکور آن تو فتنه را مشور من عاشق فلانم تو فتنه را مشور	این پر که هست بر کون عشق با ل کن من دست ز تو نسویم تو فتنه را مشور
آب خواب طلب کن اندر میان چون از پر توی که افتد در چشمها ز رویش	سرست آن صبورم تو فتنه را مشور مشو کسی که گوید آن فتنه را مشور	تا این قدر زمانی تو فتنه را مشور صد کون شکر بچشد از تلخی صبور
مضارع مثنوی اخرب		
ای سنگل تو جان را دریای پر گهر کن چون صد هزار در سمع و بصیر تو در می	انجی لعل شبناش در نیشب سحر کن یک دهنی از آن در کار کرد در کن	بهای بی زبانان شهادت چیکار کن از بهر اهل مال با یک تلیج بگر کن
پس شیو با که دیدند جانها دره نبردند چون دیوره به پیمان بینی آن پری را	ای چاره ساز جانمایک شیوه و در کن داند بر چه پیش تو کار هر چه ز کن	ای توهای دولت پریشان سحر کن با خوی تنان مه ز نهار سب کن
پای تلخ که جانست چون مویش اوبر آبی سب تلخ دریا در زیر گنج و گهر	در پیش آن سلیمان بر هر چه سحر کن بگذر از آب تلخش تو زیر دهم ز بر کن	دندانکه صره خواهی از نهار گذر کن خواهی تو عیش باقی و ظل باو سحر کن
مضارع مثنوی اخرب		
امروز سر کشان را عشقت ز جلوه کن رود تو در گاتان خاک بگل برستان	چنگ که زودل من در عشق ما نو کن از خون آن بگر با کوبوی عشق دارو	آورد بار دیگر یکیک بر بته گدون چون صوفیان جان را این ستر کن
مضارع مثنوی اخرب		
یک خط سجد کردن یک خط با و خور نگذار آن شکر خوب را زانیکه مو	مضارع مثنوی اخرب	

مثنوی

<p>گندون توپوشد سست هر باشن گیر کج پروانه شد در آتش گفتا که چنین کن</p>	<p>می دهن که چنین است بر مرده جان سپردن ای چشم شمس تیز برای زود راه و سنگ</p>	<p>می باش در شکنج از خویش و زلفشون می سوخت و پر میزد بر جا که چنین کن</p>	<p>شع و فتیله بت با گردن شکسته گوسیم دزدستانی در سود این جهان از نیک و بد بریده در دام با پریده صد نام و تنگ شسته چهل خم گشته چل سال جسم آدم در عذر دشت ترغم تیز شمس دین را بین گرضیای جان</p>	<p>میگفت نرم نریک با ما که چنین کن سودت ندارد دنیا الا که چنین کن بر کوه قاف رفته غمنا که چنین کن بر مغز با و دیده صبا که چنین کن گفتا بگرد کافش با ما که چنین کن</p>	<p>موی که میگندارد با سوز سه بازار دامان پز گوهر کرد و شست بر سر رخساره پاک کوه در راه چاک کرده خال شدت و ساد و نه چشم بر کشاده خاموش باش و صابر عورت بگیر آخر</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب</p>		<p>مضارع مثنوی اخرب</p>			
<p>چون جان می ستانی چون شکر است مردن این سر بیان مردن و ان سر بیان آون واقعه ذات پاکش نیز چرخ گشت گشتا چون زمین نفس برستی گلشن است مسکن مرگ آینه است و حننت در آینه کد گریه و خوبی آینه است حیاتی</p>	<p>تا تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن زان سر کسی نیر و بی زین سر است مردن با قند وصل همچون حلوا اگر است مردن چون این صدق شکستی چون گنج بر است مردن آینه بر تو گوید خوش منظر است مردن در نه در ان نمایش هم مضطرب است مردن</p>	<p>بر در این طبق را زید اخیل حق را بگذر جسم جان شور تصال ان جان شو از جان چرا که گزیم نجات جان سپردن چون حق ترا بخواند ستوی خودت کشتا گر مونی و شیرین هم مونس است گرت خامش که خوش زبانی چون خمر جادو است</p>	<p>دانه که من ز عالم بیخبری سوز من یار با وفایم بر من جفا فلان تو با چو شیر مستی منم قسم ابرون هر دم بنشتم کوفی روی زمینم زده ماهی چو شمس تیز ز طبیعت نمود گفتا دید می چه گفت بهمن بهیم بنه بزمون نقش فناست بهیم عشق خدایتش در عشق همچو آتش چون نقره لکش مومن نمون بخواند بر آتشش و نام پروانه زدن ز غر جوش با آتش موقد اسپان با خنقاری حلال شهر یاری</p>	<p>گر تو را نخواهی من خود سنی در کن من چون سگان کجیت و دنبال گذر کن من روی سخت کردم نزدیک دور کن گر تو را نخواهی من خود سنی در کن من چون سگان کجیت و دنبال گذر کن من روی سخت کردم نزدیک دور کن</p>	<p>روی چو ماه داری من ساد اول از نام نسر با می همزه ات را تا خون من بنزد روزی نشسته خواهم بیغیر نک خندان سرم چو گشت محکم بهیم بنه بر آتش تا نقش را غم سوزی جانانت فسرده با آتش با من زده ان کرده پیش مردن شبابش ای فتوحی کا مقدار و کوفی تیر و سان بخوره چون گل نشان با تیر فرعونی چو دومی در آب گشته غرق است</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب</p>		<p>مضارع مثنوی اخرب</p>			
<p>دانه که من ز عالم بیخبری سوز من یار با وفایم بر من جفا فلان تو با چو شیر مستی منم قسم ابرون هر دم بنشتم کوفی روی زمینم زده ماهی چو شمس تیز ز طبیعت نمود گفتا دید می چه گفت بهمن بهیم بنه بزمون نقش فناست بهیم عشق خدایتش در عشق همچو آتش چون نقره لکش مومن نمون بخواند بر آتشش و نام پروانه زدن ز غر جوش با آتش موقد اسپان با خنقاری حلال شهر یاری</p>	<p>گر تو را نخواهی من خود سنی در کن من چون سگان کجیت و دنبال گذر کن من روی سخت کردم نزدیک دور کن گر تو را نخواهی من خود سنی در کن من چون سگان کجیت و دنبال گذر کن من روی سخت کردم نزدیک دور کن</p>	<p>روی چو ماه داری من ساد اول از نام نسر با می همزه ات را تا خون من بنزد روزی نشسته خواهم بیغیر نک خندان سرم چو گشت محکم بهیم بنه بر آتش تا نقش را غم سوزی جانانت فسرده با آتش با من زده ان کرده پیش مردن شبابش ای فتوحی کا مقدار و کوفی تیر و سان بخوره چون گل نشان با تیر فرعونی چو دومی در آب گشته غرق است</p>			

چون ملک است منق بر آسایش  
 درک ملک نیازت از دیو حریف  
 قانت بیاد آرم با آن صفات ایجان  
 ششخ عشق ما را چون شوق توئی بجان  
 نماند که عشق شاهست بهتراز  
 تا عشق تو جاناناید از کرامت  
 اقد که شرم سازد جانهای نازنینا  
 محرم شمس در نیم ای اتمق از تو زین  
 رو سر بنده با لیلین تنها مراد کن  
 ماییم موج سودا شب تابروز تنها  
 ماییم و آب دیده در کج خم خسزید  
 بر شاه خور دیان واجب وفا باشد  
 در خواب دوش پیری گوی عشق زین  
 بس کن که بخود من در تو نه ز زانی  
 زلف و شبلی و دیده در روز نیم نظر کن  
 پیدا کن که باکی از کون پست و بالا  
 هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن  
 تا چند عذر گوئی که زنده بر بیند  
 فرملن تراست مطلق با جمع در میان  
 روزی تم بناگه سرست و پای کوبان  
 گفتا که هوشیاری بی من چه در کار  
 بر دار کاشه سر از سر فر صاف عبور  
 با مطرب چو پای در حسن بازشای  
 با ساقی مایعی زین نمانشی - خیس  
 روزی هم از قضا را بهره شدم و خارا

طالعون آب گرد و بک لک منتن  
 در آسپا در افتد گرد خوش طعن

نان لک لک ای برادر گندم بود و عید  
 من کرم مشوم جان اما ز گفت و گوئی

مضارع شمس اخب

پس سیت بر رخ من اینچون با شکیبا  
 زین بهت یکه بهت باید صفت ایجان  
 روح می هر دو عالم ارض سما شایجان  
 دین جمله مثلها اندر تقاب ایجان  
 وقت صلاست آخر غم علات ایجان

هر چند عشق شاهست لیکن مستی ما  
 هرگز عشق گردد بهتیم چون در آید  
 ارض سمای باقی بی خلقت و تغیر  
 از خانقاه دولت اینج میان جانها  
 ایشان زمان هر زمان من مثل آن ایجان

مضارع شمس اخب

خواهی بیای خوشا خواهی برو جان کن  
 بر آب دیده ما صد جای است یاکن  
 ای زرد روی عاشق تو صبر کن کن  
 باد ستا شاترم کن گای عزم سویی کن

از من گزینا تو هم در بلا نیستی  
 خیره کشی است اما دار روی چو خارا  
 در دیت غیر مردن کازاد و ایشا شد  
 گراژد است در ره عشقت چون

مضارع شمس اخب

تواصل آفتابی چون آمدی سحر کن  
 دین خانه کن را بی زیر و بی زبر کن  
 هر جا که سنگ بینی از عکس خود گو کن  
 گر کور شان بخوای در دیده شان کن  
 بستم قبای خلعت هم چاره گر کن

بر در طالبان را از زلفت بجز بگذر  
 عالم فزاست جمله تو در دوش بقا کن  
 اندر قهای عاشق هر سوی خصم بی  
 خواهی که پر و دشان بر دید با باشد  
 ای آفتاب عرش ای شمس حق تیز

مضارع شمس اخب

بی باگ بیت و چاری در قید لقمه نان  
 مار بچه چله قنده است نسبت قنده جوان  
 بیک کنار راهی هر دم کنار جوان  
 می تاز چون سیمی بر چار چرخ گران  
 کیشا و دید ما را دیدیم چون متان

جز می تیرا نشاند زان می که جان قرارید  
 خونی دست باید در را شکست باید  
 در هر سحر صبور می جام کعبت چو روحی  
 سخنانها پر از می ما با خودیم تا که  
 قله بای صبر چون ماه نو منور

در آسپا در افتد بر آسپا  
 از شمس الدین زین تیز به چو جان  
 یا آنکه دادی بر می مارا برات ایجان  
 روی سمای بر عشق داد و سات ایجان  
 آن سخن جلالت طعت علات ایجان  
 جز بزرگ را نباشد آنجا زفات ایجان  
 در چرخ رفت اند از شاد و صلات ایجان  
 تو یوسفی بر افکن پرده علات ایجان  
 ترک من خرابی شب گرد مبتلا کن  
 گنجین ره سلامت ترک ره بلا کن  
 بکشد کشش نکوید تدبیر خونها کن  
 پس من چکونه گویم کان اورا در کن  
 از برق آن مرد وین دفع آرد کن  
 تاریخ و علی که تنبیه به العاکن  
 منگر بگا و ما بی تو در چنین گذر کن  
 مار سیت زهر دارد تو زهر او شکر کن  
 اورا بنغم سبیلی اندر زمان بد کن  
 فرما تو پر دیگر اگر چه با جسم کن  
 چون ماه نو فدام رویم تو چون فکر کن  
 آمد سجان بر من ناگه ترانه گویان  
 حدیث ابد کشایدنی زان طپید خندان  
 در می نشست باید با جوق ماه رویان  
 در بحر چو نوحی بر لوح طعت پویان  
 بستان قبح پاپی از دست جانها  
 بر روی محض کوشد در در پیش ایشان

سپید





دانش سلاح تست و سلاح از نشان	موی چو نیست بر که باشد تر از نشان	دیگر گو سخن که سخن آب رنگ تست	خورشید را نگر چون جنس امشان
ای و مبدوم صور جان درون تن	منصاع شمس از خرب کفوف		نزدیک تر ز فکر تا این نکته است
نایب شده و گذشته چرا یاد میکنم	که لذت زمانی و هم قبله زمین	جان حقایقی و خیالات دلربا	این نقشها می که نگین درین بین
ای شمس دین چو ناطق کالی بجز کل	منصاع شمس از خرب کفوف		نورت زمان جان بدل جان شودین
ای لا ایلهم نبات خدا نیست بهر جان	ای هر وی خیال تو صلابت جان جان	یا دارد لبراک زمین خواستی شیشه	نقش ز جان دل شده برین دست نشان
جانا بحق آن شبی کان بعد جدا	در گردنم در افکن سر مست می کشان	تا جان با سعادت خلطان همیرود	چو گمان زلفت کوئی دل در دشت نامکان
گر بکیدی بود ز تو دل را چنین نصیب	با سعد کبرش بود از لطف تو قران	کرسی فصل نه تو نه تبریز شمس دین	تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان
با عاشقان نشین و همه عاشقی گوین	منصاع شمس از خرب کفوف		با او که نیست عاشق یکدم مشوقین
وز رنگه یار پرده عزت فرو کشید	وان را که پرده نیست بر روی او بین	آن رو به بین که بر رخ آثار روی او	آن را نگر که دارد خورشید بر زمین
از بس که آفتاب در رخ بر رخ نهاد	شده مات میشود ز رخ ماه بر زمین	بر طره باش نسخته ای که نصیب است	در غم زارش آیه آیا که نستین
بی خون دبی رگت نشتر چون تن بکلی	میرود و اندرون همه شیرست و این	از بس که در کنار می گیرد رخ نگار	بگرفت بوی یار در با کرد بوی طمین
صبحی است بی سپیده شاهی بی خضای	ذاتی است بی جات حیاتی است چنین	کی نور دام خواهد خورشید از سپهر	کی بوی مدام خواهد گلشن زیاسمین
بی گفت شو چو ماهی صافی چو آب بحر	تا زود بر خندان گوهر شوی این	در گوش تو گویم با هیچکس مگو	این جمله کیت منخر آفاق شمس دین
بشنیده ام که غم سفر میکنی مکن	منصاع شمس از خرب کفوف		مهر حریت دیار درگر میکنی مکن
تو در جهان غریبی و عزت چه میکنی	تصد که نام خسته جگر میکنی مکن	از ما اندر خویش و به بیگانگان مرد	وز دیده سوی غیر نظر میکنی مکن
ای مکه چرخ زیر ز باره است	مارا خراب و زیر زب میکنی مکن	کو عهد و کوه و شیشه که با ما تو کرده	از قول و عهد خویش چه میکنی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری	سوگند و عشوه را چه میکنی مکن	ای برتیا ز وجود و عدم پایه مرترا	از خط و وجود گذر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو	بر ما بهشت را چه سقر میکنی مکن	اندر شکرستان تو از هر ایمنم	آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
جانم چو کوزه ایست با آتش است مکن	روی من از افراق چو زر میکنی مکن	چون روی در کشی تو ز غم در شود	تصد خسوف قصه قهر میکنی مکن
ما خشک لب بشویم چو توشک آوری	چشم ما با شک چه تر میکنی مکن	چون طاعت عقیده عشاق نیست	پس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن
حسد را نمیدرسد تو بر بنور ز احما	بجز خویش را تو تر میکنی مکن	چشم حرام خواره تو من حسن تست	ای جان سزای دزد بصر میکنی مکن
سر در کش ای حریف که بیگانه است	در پی بسر عشق چه میکنی مکن	غیر از جان منغیر تبریز شمس دین	گر زانکه بر دو کون نظر میکنی مکن
تو آب ریوشنی تو درین آب گل مکن	منصاع شمس از خرب کفوف		دل را پیش پرده دل را تو دل مکن
پاکان بگردول تا نشان شده این	دل را و خویش را ز غریزان چهل مکن	دل نوره میزند که کبش خویش به عشق	در جمله جان نگر دی دل را چهل مکن
مس را که ز کسند کی علم بگیرد	زینجا که میکنی نشود در بس مکن	دوری کیش تو ای تن گردن گشت	سی سال دور باشد سی اچیل مکن

سی سال دمه داد و حی کنون چو سی سال بنگاماست دره هر جامایت	سی سال دور عشق زمان اکل کن بیریزی که زیر بادون افلاک سوخته شد	منصاع شمس ان خرب کفون	آن سرود نیست دیده ازان کجمن کن بیگاه گشت روز تو خود شتغل کن
جا با نخت مار است مدام گردان دار اسلام مارا دار الملام کردی مانا اسیر کردی اماره را امیر علی هر فرد را از فضلت نورشید کرده	وانگه مدام دروه مارا عام گردان دار الملام مارا دار اسلام گردان مارا امیر ساز و او را فلام گردان خوشید فضل خود را بر جلد نام گردان	ازا و خدمت ما چیزی نیاید ای جان این راه بی نهایت بس و درین راه انعام عام خود را کردی نصیب خاصان در کام ما در عمار چون شد شیر خوش کن	هم تو بنا نهادی هم تو عام گردان از فضل بی نهایت بر او دو کام گردان انعام خاص خود را هر روز عام گردان و آن را که گوید آیین هم دوست کام گردان
از شوق شمس در نیم آن عالم یقینم ساقی بیار باده و بنجتم تمام کن بچون مسیح مایه از آسمان بیاید دین روی پر گره را خندانان کن آن خاندرا که جام نباشد چو نیست خاموش کن دست بچیت بی سوال	منصاع شمس ان خرب کفون	زهره کین کینیک بزم شرابست از زمان شور با بشری را نظام کن دین عسر منقطع را عمر مدام کن ما خانیستیم تو تدبیر جام کن	تبریز از فضلش دارا اسلام گردان دفع کسوت دل کن بر را غلام کن مشتی گدایی را شاه با احتشام کن وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن در مانده گشت عقل چه گوید تمام کن نظاره کوم کن و ترک کلام کن
ساقی بسیار باده و بنجتم باند کن وان جام بیدریغ بر اندیشه ما بریز ای جان مست مجلس ابرار شیرین بادام چشم بسته دوان قند لب توی عزم سفر کن ای دل بر گاو ز تو خفت یک رنگ اگر درین تن ماهوشیار است آنجاکه دست گشتی نشین بر سر خواهی که شادمان فلک جلوه گزین می نیست که غم خجسایکنی کن	منصاع شمس ان خرب کفون	ز ان حلقهای زلف نام را کند کن در چو روی سزای دل خود پسند کن بر گریه اسیر بهار ریش خند کن نقلم همه ز پسته و بادام قند کن باشیر گیر دست گم ترک بند کن با او حساب دفتر خفتاؤ اند کن بر جان حذر ز باده خسران بوند کن مل را حریف میقتل آینه زند کن	اتش بیار و چاره مشتی پسند کن وان را که جوشیار بیایب گزند کن از مرگ دار مان همه ناسود مند کن آن کوشد مسلم او را نترند کن مارا سوارا شتر و پشت سمند کن وی عشق ترک از سفر سوی جند کن آن گاه سرود تا خور این گو سفند کن بی لب بیت عالم بی چون و چند کن عزم عتاب و فرقت مایکنی کن
در پیشه نیاز تو شیر ان شکیمن بخت مرا چو کاک گونفایکنی آن چو که نور گرفت از رخسار آن بیدتی که شاه شدت فرخ خوش	منصاع شمس ان خرب کفون	اندر پیم شهاب بر مایکنی کن پشت مرا چو چال در مایکنی کن اودا چونیم شب چو مایکنی کن منصاع شمس ان خرب کفون	در خون دل چا تو چو مایکنی کن خود را تمام قدر خدایکنی کن پیوند کرده را چه جدا میکنی کن اورا بجات غم چه گدای میکنی کن

در این

می آیدم زندگ تو ای یار بوی آن  
 باطن خراب و سینه خراشید چون زمین  
 از پریشانی چشم و لب لعل بسته  
 مستی و عاشقی و جوانی و جنس این  
 صورت نداشتند مصورشند زخوب  
 یعنی تو نیز بازنما کردیست هست  
 ای که نبی آنکه بدریوزه آیدم  
 هر خطه لاله گوید با گل که ای غیب  
 کینا مزوریت نهفته و دما شده  
 سبز و پیاده میروند از رکاب سرو  
 اول نشان دیت که در جمع آورد  
 آن میسر طربان که در نام بلبل است  
 شاهین باز گوید کیس صید باغی خوب  
 تلی السراست قیامت میان باغ  
 یوسف رخا بسند ز کفان آن جهان  
 زمان وادی که سبب از روزگرت بوی  
 ای آخرین ساقی ای غم میوه  
 اندر رضا چه شکری اندر بلانبات  
 از دست تست خریزه و رخا نماند  
 چون گوش آن بدست بستند گداز  
 گوش که نشنود ز خدا گوش خراب بود  
 حلقه بگوش شده شود خلق از این بگر  
 خاموش که شرح همان که سبکس  
 شب محنت که بطبیعی از کار یاکون  
 کس اندک نبود آن سجد اشک نبود

تا برکت بخت ششم دل از یار و یاران  
 پشت خم است و سینه که بودم چو آسان  
 دل را دیده به سحر و تالاب سید جان

از آفتاب روی تو چون شکل چشم دیدم  
 زان تیرای ترکش غمزه که میزنی  
 لطف تو زرد بان بر لبم دو سینه

مضامع شمس اخرب کفوف

یعنی تخیلات مصورشده بین  
 تا کی شود نهان دل تو در میان طبعین  
 بکشا در طرب گذارم و گدازین  
 ز گس چه خیره می نگرد سوی یکینا  
 نیلوفرست و هفت تزدیرش می قرین  
 غنچه نهان همی کند از چشم بدین  
 و آنکه کند نشا در افشان اسپین  
 مست و عاشق گل از دست خمین  
 که صید کرد و از عدم آورد بزرین  
 دلسا همی نمایند آن لهران چین  
 شیرین لبان رسند ز دریای رنگین  
 مغز ترنج نیز معطر شد و همین  
 وی چنگ و زرده تو بجل امتین  
 تلخی جو ارشست چو خار ترنجبین  
 در وی بگر خجسته که تو چونی در چنین  
 گوشش اگر بدی بکشیدش چونین  
 از حق شنو تو هر نفسی عوتی همین  
 مردم ز راه گوش شود فری و همین

و بلیز دیده است هر آنچه بدل رسید  
 آیا که نبیست زستان دعای باغ  
 ای که نستعین ست ز پری میوه  
 سوسن زبان بدون کند انوسین  
 سر چپ و راست میفکند سنبل از خاک  
 بید پیاده بر لب جو اندر آمده  
 و باغ مجلس چو بهار آفریده  
 گوید یکبارک و فاخته آخر کجا بدید  
 یک جوق گلرخان و یکی جوق نوخطا  
 ما چند صورتیم بیک و آرا آمده  
 یک نامر شان رسید ز فرما و شیکر  
 انگور و پیرا پیرا پیرا و ده بود  
 شیرینیت عجب است تو کفایت پس  
 ای عارف معارف ای اصل و صول  
 از تو که و گرنخت رسن بازی گرفت  
 فی جیدت بربت خدا جل من سدا  
 ای گوش تو بربت تقاضای خلق فرج  
 نقاشی همین بگفتم آن روح محض سا

چشم بر آب گشت زخم چو زخم  
 صد قامت چو تیر خمیدست چو کمان  
 این لطف و اگر زنت و زینت زرد بان

آه بهب از شرم گشته بختین  
 در دیده اندر آید و صورت شو قهین  
 در نو بهار گوید ای که نستعین  
 اشکند چشمم نگم دارای معین  
 گوید همین سوسن کس بکس ای زمین  
 ارباب بریاشش و ریجانش برین  
 حیران که شاخ از چه بر افشاند استین  
 مرغان چو مطربان بسر آید آفرین  
 گویند آن طرف که امکان نبود کسین  
 کاندز حجاب غیب که ماند و کاتبین  
 تک میرند شکر خندان از کسین  
 آن ناردانه دانه دلی بیج دانه بین  
 ویرا و نخت بر آنکه قوی فتنه همین  
 چون محفل کزوی ست خیر و کفر و دین  
 ای دست تو در از زمانه ترا رهین  
 آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین  
 بریاندشت گوش به پیغام تمین  
 بی گوش چون کدو تو رس بسته برین  
 آن خسرو یگانه تبریز شمس دین  
 او را که هست فقر همه شاه رستین

وله

که ز پائی لت بکند چنان خاریا کون  
 فی بزمیش ای انگلی و تو بسیار یاکون

چون قادی بچاه و کو که بخشید جان تو  
 تو به بنگام یاد کن که چه هنگام بگذرد

بسوی او بیامرو مکن از کار یاکون  
 تو خد از گل سخن تراش خد از خاریا کون

ص ۱۱۱

چو رسیدی بصدر او تو بدان حق قدر او  
 چه پاس آرد و نیج بد بطبعی جان بود  
 مکن از چه شدی چنین چو خزان در زند  
 چو دیدی رحیل گل بر آفتاب صیقل  
 آمده بیگ خامش نشین  
 آن مے گلگون سو گلشن کشان  
 در کشد اندیشه گری دست خود  
 بام و در مجلس افغان کنند  
 سجد و کند چین چو کشا چرخ  
 تا در عشرت چو کشاید کنار  
 ای تو پناه همه روز سخن  
 قسزم مری که کنارش نیست  
 بلکه شود آتش دایه خلیل  
 بلکه کشد از بت سنگین غذا  
 کرده ابریشم بر کرم کور  
 ای تو چو خورشید و شمشاد من  
 رقص کند بر سر چرخ آفتاب  
 نفس کل به عقل کل در آن گور  
 بر قسم شاه نواسه کند  
 بانگ بر آید ز دل و جان من  
 سجده که اصل من به اصل من  
 دست نمودم که بچین زخم کیت  
 گفتم قسربان کیم یار گفتم  
 دل نبودم که برین چون شده است  
 ملک اثر آب جیاتش نگه

چو دیدی ز برادر تو ز دیدار یاد کن  
 چو نبارد کدای طبیب ز بیمار یاد کن  
 ز بهار حسام دین و ز گلزار یاد کن  
 اگر گرت کار چون از آدگر پیش گاندر

تو همان قدر سوز او برسد باند تو را  
 چو طبیبی بود خرد دل تو آن زمان بود  
 اگر گرت کار چون از آدگر پیش گاندر

بحر صریح مطوی کسوف تقطیبه منتقل منفتعل منفاع ملون

یک قبح مرد فگن بگزین  
 تا نگر و لاله رخ یا سیمین  
 چو که بر افشاند یار آستین  
 کافتموا العتوت یا شازین  
 چند تا بنید و پنجا چین  
 باز بر جان زبناات و بنین

آب روان دارد چشمه حیات  
 روح نما روح مرا تا که روح  
 گردن غم را بنزد تیغ مے  
 گوش کشان جانب حلقه خرام  
 خور میشس بر دل خورم زند  
 یس کنم و زرق باقی دهر

صریح مطوی کسوف

قطره آن الفت مردت وزن  
 سرمد یعقوب شور پیرین  
 با همه کفرش بعبادت من  
 حله شود بر تن مومن کهن

شیر و د شیر با طفلان خویش  
 نور بدو شد بصر از آفتاب  
 قدر کند دایگی از لطف تو  
 بس کن ازین شرح خوش کن تا

صریح مطوی کسوف

تا تو بگویش که رقا ص من  
 بحر منی گوهر خود من  
 توبه کن ای عاص بن العاص من

سجده کنان پیش درت نفس کل  
 کفر من و گوهر ایمان من  
 جس اسوار ابرخ مال

صریح مطوی کسوف

تاج سدر من شد سلطان من  
 گفت ز دست من دستان من  
 آن من آن من آن من  
 دید و بنهیدید و بستان من  
 در بن هر سه دود و ندان من

خسته و بیقت دل دوست من  
 گفت بنشد که بر و شکر کن  
 مسج چو خندید و چشم گریست  
 جوش بر آورد روان گشت آب  
 آب حیات روانه ز عرش

در ازان روز ایمنی تو ز اختیار یاد کن  
 پس ازان بانگ میزنی که مردار یاد کن  
 اگر گرت امسال گوهر است نه تو از یاد کن  
 نه که ز نهار او ست پس به ز نهار یاد کن  
 تا بر مد سبزه ز آب و ز طین  
 خند و گوید سخن چند من  
 کین بکشد کان طلاوت ز کین  
 چشم کشان روشنی چشم من  
 سوسه امین آید روح الامین  
 وز کف او گیرم در زمین  
 باز سپردم جو من خویشتن  
 شاه بگوید به گدا کیمین  
 آب نپوشد ز تری یا من  
 ز هر دو دایه چو آری تو من  
 بیسل جان خطبه کند بر متن  
 کفر من و توبه و اخلاص من  
 کای ز تو جان یافته اشخاص من  
 جسم من دو اعط و نصاص من  
 تا بکشندت بر جصاص من  
 گاه ز خجریه پنهان من  
 دست غم یوسف کنعان من  
 عید مرا ای شده قرآن من  
 دید منم دیده گریان من  
 از سقف حقیقه حیوان من  
 تازه به سدره ایمان من

بیت

پیش شنید شاه سخندان من	بسته ترازم من دل حیران من	بسته این آیم و این میرآب	بازد سید آن بت زیبای من
خسری این دم دزدای من	بس کن و گستاخ مرو بهیمنش	سرچ مطوی مکسوف	در نظرش روشنی چشم من
بانگ من و نعره هپیای من	عاقبت الامر کوشش رسید	در رخ اویغ و تاشاسے من	پرو بر اکیست که در میسنزند
رو بر جلوائی و جلوائی من	در چه خیالی بله ای روترش	جان جان ست و تنای من	دور کن سائیه خود از سرم
در کنند یاد من دوای من	در تر زندا و در من در من	باز کن سلسله از پای من	بند بخش کوب دور مشیت
غمره آب آمد سقای من	مشک بینداخت و بدید دلو	اسے زور زاده مولای من	بانگ زوم کاسے دل سقا بیا
عاقبت آمد سو حیرای من	آن منت او و بر جبار و د	رفت و نشنید علا لای من	جوشش دریاے معلوق نگر
در رو در آب مصفای من	گوید دریا که ز کشتی بجه	از لعل گوهر دریای من	قطره بریا چور و در شود
کز انزل آمد غم و سوای من	ترک غمزل گیر و نگر در ازل	قطره شود بحر دریای من	هم بخوشیم گفت عداو بیار
چسبیت ز بوسنه تو بابای من	ریش ترا سخت گرفتت غم	تا که بفیض اید صفرای من	خامش ازین گفت و گو تا ترا
چونکه تبس ز تو ما دای من	بس کن اید دست سخندان من	عشق نسا ید رخ زیبای من	پیشتر آای صنم تنگ من
ای صنم بدل و مهرنگ من	سرچ مطوی مکسوف	سرچ مطوی مکسوف	شیوه گری بین که دل تنگ شد
تا تو بگوئی سر و سر تنگ من	جنگ کنم بادل خود چون عیان	تا تو بگویش که دل تنگ من	چند ببری که رخت ز جیبیت
تا بر بد جان من از تنگ من	جان ملازمت من باز خسر	از غم تو ای بت گلنگ من	ای شده از لطف لب لعل تو
گر جبت نت بر جنگ من	صلح بده جان مرا و مرا	صیرنی ز رول چون تنگ من	پای من از باد روان تر شود
کز تو شود چون شکر آونگ من	وان شده ام بسته آونگ تو	گر تو بگوئی که بیانگ من	اسے ز قوم من فارغ و من از نا
ردم مرا باز خسر از تنگ من	زنگی غم بر در شادی در دم	و چه شود چون کنی آونگ من	پیل و از دوری ره بانگیت
تا که بگوید بخش و دنگ من	خامش و همچون نشان تنگ	نیم قدم شده ز تنگ من	پیشتر آای صنم تنگ من
ای صنم بدل و مهرنگ من	سرچ مطوی مکسوف	سرچ مطوی مکسوف	پیشتر آاتا بنزد عکس تو
تا تو بخوانیش که ای تنگ من	چند بلنگید بچپ و بر است	در دل آینه بی رنگ من	صلح تو شیرین تر یا جنگ تو
زهره چسرا داندای تنگ من	روح همگفت که راز مرا	بارخت افروخته در جنگ من	گفتم غم نیت که از لطف او
آب کجا دارد آونگ من	روح مرا گفت که با یاد او	آب رود از رول چون تنگ من	میکش و میکش بله خوش میکشی
تا بکجا ای سره سر تنگ من	بسته و میکشیم بر فلک	کوری اندیشه و فر تنگ من	چسرخ و دنا شد ز منا جات من
بانگ برآمد ز خرابات من	سرچ مطوی مکسوف	سرچ مطوی مکسوف	عاقبت الامر خلفه در زمین
دل بسدی کفر مکافات من	یار یار بک که چه سان میکند	یار و در آمد بمراعات من	

<p>گر بندی خلاق و خیالات خلق در سپه جان زندگی فلفله جوشش زند در دل در بیا کوه ای رخ خورشید سوبرج من</p>	<p>سوخته بودی ز خیالات من طلبل و علم نعره هینیات من از تپش روز طاقات من ای شهر جان شاه شهابت من</p>	<p>طاعت و ایمان کند آن کمیا در افق چرخ زوی شعلها قصه در به از پی تقصیر من هست سموات در آن آرزو</p>	<p>فصلت و انکار بنایات من نیم شبی آتش میقات من نوله و دانه ز پی زلات من تا نگردد سوسه سموات من</p>
<p>سر بیع مطوی کسوف</p>		<p>سر بیع مطوی کسوف</p>	
<p>جان مننه جان مننه جان من نور مننه باش درین چشم من از دریا گنده تو چو مننه بگو ای رسن زلفت تو پانیدن</p>	<p>آن مننه آن مننه آن من چشم مننه چشمه حیوان من زلفت تو و حال پریشان من چاه زرخندان تو ز عطران من</p>	<p>شاه مننی لائق سواد من گل چو ترا دید بسوسن چو گفت دست نشان مست کجا میری منغز تیریز شمس دین</p>	<p>تقدیر مننه لائق دنا من سرو من آمد بگلستان من پیش من آبی گل خندان من ای گل گلزار تو ریسان من</p>
<p>سر بیع مطوی کسوف</p>		<p>سر بیع مطوی کسوف</p>	
<p>راحت روح آمد و آرام دل غیرش از غمیر بر آور گوگرد کوری آنکس که نمودش محال از تو بقتود در پی دور نیست ره بزبان کس نتواند برید نقطه مننه بر سر باسه زبان راه بر دست به شکرگان برد لیک مبارز نشود جز بجاگ گر تو فردی خود خصم خودی کس نه بر دره بر موزم مگر</p>	<p>روشنی دیده خوبسار من گردن ساز از من و آنا ز من صدق نقسای من و بازار من دور مشوا ز من و گفتار من مفلسه است این زنا بزار من نقطه قزایار زیان کار من آنکه رود در پی زقار من تا نکشد دشمن بگسار من در مگر اندر بدو کردار من آنکه بود زنده و پیدار من</p>	<p>عشوہ کنان آمد و در دل شست ادبگی من شد و من ادب شدم چشمه من و چشمه خورشید جان جز تو درین راه حجاب توست بگذر ازین عقده در آ در حرم یار زبان و در زبان میکنند آلت حرب ارچه بسی جمع کرده من بفتان از تو و خصم عدوت ضربت شمشیر بد مرتضی گفت بسی شمس درین پرده</p>	<p>شمس دران نقطه شد اغیار من ظاهر و باطن شده اسرار من دست من و دوا من و دل یار من بگذر ازین عقده خود خوار من ره بجز من نیست بر یار من آه ازان یار زیان دار من خواجہ بزرینیت اظفار من تو سبک نارغ از انداز من گرد بر آور روز کفزار من تا که کند قول با خبا من</p>
<p>سر بیع مطوی کسوف</p>		<p>سر بیع مطوی کسوف</p>	
<p>حاجت نبود که بگویم بسیار ماه بر آید تو مگویش بر آ از پی هر گره نیکو بویل تو شطه زره بود بتیغ ار</p>	<p>بشنود آواز دل من به دهن بر تو زنده نور مگویش بزین در پی محبوبی چه ای خوش سین با تو شود ساکن نعم التکن</p>	<p>هست تقاضا گر من لطف او ای بگم بزم بهین همیشه نوش عالم همچون شب و تو همچو ماه ابشر شرم ابشر یا موت من</p>	<p>آرد آن باد و افسر من وان کرم حید و خلق حسن وی بگم بزم بهین صفت شکن تو مثل شمس و جانها لکن اتقرب الواصل و لست فی المن</p>

تا چشم

<p>فما جمعوا قیضه ما فاتنا کار تو این است که دل پروری نخن عطاش سندی نهفتنا ترک کن این گفتن بن این قد ظفر الصبح فخل البحر نطیع بنی الزاید فازدولنا نخن لنا جلد بعیر اتنا ما رسالات هوی نهفتنا</p>	<p>من سکر یقرب ام الفتن پرورشش آمد همه کارچین من سکر یقطع لاس انخن واعتنم الغرض وغل السن قد وضع الحرب نحل المهن فاسق و اسرف سر فاشبنا لیس علی الارض کذا لعن فانقع بالادجسزیا منخن</p>	<p>قد قدم الساقی نعم النقا خدک اقد لنا ساقیا تثانا صفورة نشات فانقم السكر ورمز لنا طیبنا اللیاح و نعم لطیب سن لنا سنک المرتفع من هو لا یغبط هند الشفا قد سکا القوم و نام النذیم</p>	<p>قد قرب المنزل نعم الوطن انت لنا البر ولی السنن طیبتہ السریح العسلن تن تنن تن تنن تن تنن واعتلنا الشهد لنا باللبن زن لنا زرة طی الا من من هو لا یجبد هذا الوشن نشریب بالوحدة نخن اذن فعللن فعللن فعللن</p>
<p>بحر سیرج مطوی مکسوف</p>			
<p>مت ازو شد دل شیدای من نخن دل جوی اگر بایت هست بیزار من از هر طرف ای رخ تو ماه و شب میدهم هست بر بحر دل من جویش تو</p>	<p>نیت جزا دوصل تمنای من گنج معانی ز تو لای من ماه رخسان جلوه نمایی من ای لب تو عیدی و حلوا ای من</p>	<p>جانب ابروی و دو چشمش بود خیز و بیا جانب بازار جان جسد پری طلعت و خورشید رخ نخن تبریز توئی شمس دین</p>	<p>در دو جهان میل و تماشای من تا که به بینی رخ زیبای من ست و خورشید و دهبیای من کام دل این دم و فردای من نام تو شو گوهر دریا من</p>
<p>بحر سیرج مطوی مکسوف</p>			
<p>من زوم هیچ ازین خاد من نکت بر بود خواجه بر اہم کن خیز و بند این در اما چون ای خنک آنرا که سرش گرم شد آن رخ چون ماه برقع پیش شمع توئی شاد به تو با ده تو تو گل رسن خار که پیوسته ایم شمع تو پروانه جانم بهوخت تن زوم از غیرت و خامش شدیم مت رسید آن بت بیباک من گفت بمن بنگر و بشاد شو</p>	<p>در تک این خانه گرفت و وطن راه من انیت تو را ہم وزن فانغ در گشت دو صد در شکن گوشش نم سوی تنن تنن ای رخ تو حسرت هر روزان ہم تو سہیل و عقیق مین لی گل و بی خار نباشد چین بے تنگ سر نم اندر لگن مطرب عشاق بگو تن وزن</p>	<p>خسایا بہت مقام قرار ہر کہ درین خانه در آید چہ را عقل من با نیت تو مجنون شو سر نہم آنجا کہ تم مشہد این در رحمت کہ کشادی بند باقی عمر از تو خواہم بڑ من شب در مدکہ تو روشم من زرد شیر من انا تشت خط تبس ز رخ شمس دین</p>	<p>کفسر بود نیت بیرون شدن ہمچو منش باز بسا ندہن جان من انیت برو جان کن ز آتش روی تو چو شیر ای در تو قبلہ عمر حلقہ بگوشش تو ام ای در جان دل ز شہ من زرد پیل من از کا ماہی جان راست چو بحر جان در دکش و دکش و چالاک من پاک کنش در نظر پاک من</p>
<p>بحر سیرج مطوی مکسوف</p>			
<p>ہیچ بخوردن گریختن</p>	<p>ز آب گل این دیدہ تو پر گل است</p>		

دست بند خستہ من چاک نہ  
 ای منت آورده منت می ہم  
 تابش انوار زخمت شمس دین  
 سخن الی سیدنا راجون  
 یغمدان جاع اسے ماکل  
 شب کہ جانست پر از لولیان  
 بیند مرغ کہ بزم ست و میش  
 دیدہ غم ساز بدوزد فلک  
 پنج و شش ست اول صبره تمار  
 ساقی باقیست فروش عاشقان  
 عشق چو مغزست جان بچو پوشت  
 خامش زیرا کہ جبال صدم  
 سے بدہ ای ساتے آفر زمان  
 بشکن از بادہ در زندان غم  
 آنچه استا و عشق داد نشان  
 تو خداوند جبہ شناسی  
 شمس تبریز راست میگویی  
 پیت با عشق آشنا بودن  
 او فدائی ست بیچ فرقی نیست  
 کین شیبہ ان زمرگن شکیبند  
 شیشہ سے گیر روز عاشورا  
 چند نفا رو جان کردن  
 ریخ گوید کہ گنج آوردم  
 آسمان را چو کریم چون خاک  
 تیز برداشتی قنای مطرب

گفت وزن نیمہ برین چاک نہ  
 ترا کہ منم شیر و تو شیشاک من

روی چو بر خاک نهادم گفنت  
 گفت ز دم در تو و میوز خوش

بحر صریح مطوی مکسوف

طیبة النفس بطایعون  
 سخن از نظر تہ جاییون

سیدنا یصبح بیاعنا  
 سوت یاقبہ بیسارو

بحر صریح مطوی مکسوف

نخبر و شمشیر کند در میان  
 تاکہ گواہی ندہد بر کسان  
 ست میگلن لب چون پایا  
 خاک سپید بر سر این باقیان  
 عشق چو سلوا و جهان چون بیان

ماہ نشاند پر خود چون خروس  
 خستہ گوی و گروہی بصید  
 جام قبا گیر و بسل خواب را  
 زہرا زان دست کہ میش زبوش  
 حلق من از لذت حلوا بخت

بحر بل سدس مخزون تظلیہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

اسے روبرو عقلمای مردمان

خاکستان زمین بادہ برگردون

بحر خفیف مخجون مقصور تظلیہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

گر برانم ازو کی بزبان  
 بس نی جبتی گو بزبان

ایسج سردار سرداران بزبان  
 تو کہ گندم ز جو نیسدانی

خفیف مخجون مقصور

بجسند از کام دل جدا بودن  
 پیش او مرگ و قتل تابون  
 عاشقان اند بر فنا بودن  
 تو تاسنے بکر بلا بودن

خون شدن خون دل فرو خوردن  
 دو مسلمان سر سلامت گیر  
 از بلا و قضا گریزے تو  
 شمس تبریز مرتضی میدان

خفیف مخجون مقصور

ریخ را با یہ تمنان کردن  
 خاک را داد آسمان کردن  
 این با ہستگی توان کردن

آنکہ از شیر خون ان کردت  
 بعد ازین شیبہ و گر گیریم  
 این گران ز غم است تو انیم

پاک مکن روی خود از خاک من  
 لیک سپہ می نکند ذاک من  
 نیست باندیش ادراک من  
 انفسنا سخن کہ با بیون  
 نخب انا ابراخا بیون  
 زہرہ زہرہ پردہ شکنو بیان  
 پیش و پیش اختر چون ماکیان  
 تاکہ کند سودہ کہ وارو زبان  
 پردہ بود خواب و حجاب بیان  
 تاکہ شوی متہ حلوا ثیمان  
 تاکہ کند جلدہ حلوا بیان  
 شاہ کند باز تو صد بیان  
 اسے تو زہبان آسمان  
 دار بان جان را از زندان نمان  
 گر کہم من حدیث عشق بیان  
 در تنو ز خمیر بستہ کسان  
 کاسے زرد بہ کہ صحن جان  
 باسگان بردر و فنا بودن  
 بسد میکن بیار سا بودن  
 ترس ایشان ز بی بلا بودن  
 مرتضی ساکب رضا بودن  
 آب را از پر کہ نمان کردن  
 شیر داند ز خون ان کردن  
 چسند چکار دیگران کردن  
 رقص بر پردہ گران کردن

عقلی نامزد کرد  
 غزلای باقی  
 این بگردان مقام  
 در دم بی بی  
 قطع از آتش  
 در جمل نوم  
 ۱۲

یک دو ابریشک فروزگیر  
تا به بیند جان جانسار را  
دسته فوکنیم با سخته  
چند پوسه وظیفه تعین کن  
آن دولت را خدای نرم کتا  
ای نسون اجل فراق لب  
حسن روی و فاست لائق حسن  
حاجیان مانده اند در روج  
ای دو چشم جهان توروشن  
بس کنم شد ز حدگتافی  
شمس تبریز بر افق بخسام  
راه بر خویش تن در از کن  
انچه مطلوب تست در چین ست  
در مقصود عشق باز نهاد  
حال چون حال نیت نعره مزین  
راز با با گو صلاح الدین  
تیر گشتم ز ناز های خان  
خویش را بعد ازین چنان فرم  
ای خدای در تو چون گزینم  
از پی کاروان بدون تازم  
شمس تبریز شهر جانست  
گرچه اندر فغان و نالیدن  
بخدا و پاسکے دانش  
در چنین دولت چنین میدان  
فدعایه درخت لزان

تا تو انیم فدم آن کردن  
کی توان سیل ترک جان کردن  
چند زمین راز دل بیان کردن

انک انک ز کوه سنگ گشته  
بنسای ستاره کاندر گیک  
شمس تبریز محته فرمای

خفیف مخبون مقصور

این دعای خوش است آیین کن  
رو نسون مسیح آیین کن  
حسن را با وفا تو گامین کن  
دار روی اشتر کر کین کن  
این جهان را تو آبخان من کن  
من که هاشم گویدت این کن

گم این را بخواب خواهم دیدم  
عرضه چسبج بی تو تنگ آمد  
چون بمیرم تو رسم خواهی کرد  
تا کعبه وصال تو برسند  
از سبج آفتاب رخت  
گر بود این سخن ز من لائق

خفیف مخبون مقصور

در اسرار عشق باز کن  
طلبش از سوطه راز کن  
بر خود ای دوست در فراز کن  
روی چون خوب نیت ناز کن

چون دولت در کین رو بوسند  
راه از سوی وصل کوه ماه است  
لاشنگ گنگ را براق خوان  
روز روزه مدار و بت میرست

خفیف مخبون مقصور

کم زخم من چو روغن لبان  
کونیا بند مرا عسان  
انچه پندین قوم را بمن برسان  
چونکه آواز میکند در برسان

بعد ازین شهر انهان ایتم  
بزرمان جانب دیگر تازم  
فرسی را کنون سوار شدم  
شمس تبریز هر نفس گوید

خفیف مخبون مقصور

اندکی هست خویش تن دیدن  
پاکم از خویش تن پسندیدن  
تنگ باشد ز مرگ ننگیدن  
اصل بانیت غوث لرزیدن

آن نباشد مرا چو در عشقت  
دیدم کز رخ تو بر گردود  
عاشقا مرتما مسلم شد  
بانغبانان عشق را باشد

توان کوه را کشان کردن  
توان راه بی نشان کردن  
تا سبک منم این آن کردن  
بشکفته ایم شیرین کن  
من بچشم کف سار و بالین کن  
بین بباق وصال آذین کن  
انچه آخر کنی تو پیشین کن  
چاره آب زاده فریب کن  
چشم دل را تو طور سنین کن  
انچه آن لائق ست تعین کن  
گو شمسال هلال بعدین کن  
رو سده در جانب عیار کن  
تو بنا محسری در از کن  
چند راتام چسبج و باز کن  
شب منور باد و نماز کن  
با خود وقت حال راز کن  
تا نیفتند اندر گمان  
بی رفیقان و مایان گمان  
کونیا بند گرد او فرسان  
قصه عشق روی هفتان  
مرا خود چه کار شرکان  
خوگرم من بخویش زدودین  
بکه آید بوقت گردیدن  
بر همه مرگسا بخندیدن  
از دل خویش میوه برچیدن

جسان عاشق نواله سپید	در مکافات پنج بیچین	زهد و دانش بوزرای خواج	نتوان عشق را بوزیرین
پیش ازین گفت شمس تبریزی	تخصیص مخبون مقصود		لیک گوگوش بر بشنیدن
ای نعمت آشنای سوختگان	در عشقت دوای سوختگان	هر کس را اگر غذایی هست	نیت بزخم غذای سوختگان
گو بکش صدرم چو هست آفر	وصل او خوبهائی سوختگان	برنتسابدتم سزای وجود	زور از بلا سوختگان
عاقبت شد ز خویش بگنا	هر کس شد آشنای سوختگان	و اعطان فرود بسیارند	باد جانم فدای سوختگان
کوز کونین دست کوی کن	آنکه وارد هوای سوختگان	شمس در بوی غمش بگفت	از سپه کیمیا سوختگان
اسے بانکار سو مانگران	بجز رمل سدس مخبون مخزون تقطیبه فاعلاتن ماضی فعلین		من نیم با تو در دل چون دگران
سمن تلخ سے چه اندیشی	ای تو سرمایہ جلد شکنان	بر دل سوخته ام آبی زن	که توئی دلبر پر خون جگران
بر دل سوخته ام تیر مزین	چه زنی تیر سو بی سپران	با گل از تو گلستا میکروم	گفت من هم زویم جابر دوران
گفت زگس که زمین پس اورا	که منم بنده صاحب نظران	که چون جمله چمن سوخته اند	ز آتش او ز کراں تا بکراں
مهر و خورشید ز عشق رخ او	اندین پس رخ ز زیر بران	بجز در جوش ازین آتش تیز	بهر خشم داده ازین بارگران
کوه بستت که خدمت را	که شماریش زبسته کراں	بانگ ارواح من سے آید	که بگو حالت ازین مصیوران
با که گویم جبهان محرم کو	چه جنبه گویم با جنبه ران	ظا هر بجز بود جای خسان	باطن بجز مقام گران
ظا هر و باطن من حال خصم	کو برین بجز بود رگدراں	غزل بی سر و بی پایان من	که ز پایان بردت تا بسران
گجویم شامے ازین عشق سوزان	بجز مقاربت شمن سالم تقطیبه فعلین فعلین فعلین فعلین		بطل آتشی در نهادم سرزدان
اگرے نالم و گرے نالم	بکارهت آتش به شها و روزان	بر عقل با خست و دزدان	بگره اسے عشاق شد فرقه سوزان
هر چه کنی تو خواج ز زمینان	بجز مقاربت شمن اثرم تقطیبه فعل فعل فعل فعل		هر چه کنی تن کرده بود جان
چشم منی تو گوگوش منی تو	این دو چه گفتیم باقی میدان	گر جبهان آن گنج نبودے	بهر چه بودے خانه ویران
گنج طلب کن اسے پدر من	دست بجنیان دست بجنیان	بوی خوش تو همسر باشد	با گل و ریحان با گل و ریحان
ذره بذره مشتریت	گو هر خود را همین دمه از آن	گر به در آید موش ریان	گر بکشی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان	دور نهاد اسایه جانان	باقی این راهم تو بیان کن	ای مرد مسر و گوهر تلبان
ای هفت و نیا گوهر طاکن	بجز مقاربت شمن آنم تقطیبه فعلین فعلین فعلین فعلین		وین مس ما را چون کیا کن
ای شمع مستان ای شربشان	مانکے زوستان آخرو فانکن	بگریست بر با هر سنگ خاران	کاین درد ما را آخسر و مانکن
ای غمشم کرده ویدار برده	آن ما جسد ما را یکدم بر کن	احسان و مروی تو بسیار کردی	آن مردے را اکنون تا کن
ای غب مذہب ای ما کو کب	وز غلت شب چون دنیا کن	درد قدیمی در بنجستی	گردنییے از ما جسد کن

Handwritten marginal note in the bottom left corner.

کلیات شمس تریز	سب تو تیسیم در مان مکن	گر در نسیم در زرد سیم	ای شاه تیز روی شمس گلریز
بکشای دستم قصد بقا کن	من لب بو بستم در غم شستم	بهر متقارب مثنی مجذوب تقطیبه فعولن فعولن فعل	الا ای دل آرام بیان شکن
ازما بگذرید بهر خدا کن	بوی تو شد دست ز گس نقاب	نخسل کن مهر گون گل درین	برای قدم تو ای سرو گل
بر انداز بازار گل بر شکن	تو هر که پیوست از جان برید	نور خرد و دارد اندر دهن	دل مکن تست محمودار
بزرگ از میان جان مگر برین	خیالت بچشم خرامید و گفت	بر افسر وزم از لطف بیت انون	بیاد فل شمس را باز جوے
بشقی بگو گفتم که تلبه لمن	<b>مقارب مثنی مجذوب</b>		چو شس آن رخ و دلربائی من
بیاد آور از عهد حلیطن	بچشم سیه خون مردم ریز	و گریبان آشنائی مکن	مرو از بر ما اگر میسر وی
بروے چو سه دلربائی مکن	چو معشوق ز دست دمی میزود	و گر عزم رفتن چو آئی مکن	نپشمه که کردی با یک نظر
اگر عاشق پارسائی مکن	و فاحسن خوبان زیادت کند	بدیگر کس از زان مائی مکن	چو سه روی راستی پیشگیر
و فایده کمن بیوفائی مکن	من و تو بهر هم چو جان تنم	چو نقش نگین کز نمائی مکن	ز من بشنو این نید و جازا چو شمع
میان تن و جان جدائی مکن	بدل گفت عقل بد اندیش دوش	بهر محفل روشنائی مکن	بد گفت دل تن زن ای برفضل
که اندوه خود می نسنائی مکن	چو عشق بکنج قناعت نشین	تو دیوانه که خدائی مکن	پسر بچه بچر با چون من
اگر شاه بازی بهائی مکن	اگر منعی راه خدمت سپر	روانیت زور آزمائی مکن	خضر نیستی آب حیوان مجوی
و گر مفلس ذکر طای مکن	نویافته از رخ شمس دین	سکندر نه پیشوائ مکن	بپیش آرسحاق گلگون من
شکایت تو از بینوائی مکن	<b>مقارب مثنی مجذوب</b>		نجاتیت جان را ز غرقاب غم
ندانم که با ده است یا خون من	مرا خوش بشوید ز آب و ز گل	چو کشتی لوح به جیون من	در اجسزای من خوشم آسخت
رساند باصل و بعر جون من	ز سه آب حیوان زهی آتشی	بخوشی چو سوسه و بارون من	چو نایم بوسه چو دسم زدم
که جسم اند هر دو بکانون من	برو باقی از ساقی من جوے	چو خوش چنگ درز و بقانون من	شمس کن که از شمس دین گشته است
کزویافت شیرینی افون من	<b>بهر متقارب مثنی مجذوب تقطیبه فعولن فعولن فعل</b>		ببردی دل را بدای بزبان
مصور دل از فضل بیچون من	در آئی در آیم بگیر می بگیرم	کز قسم گریبان خیالت تباران	نشانید نشایدستم کرد با من
بگویی بگویم علامات مستان	بیا در بیا در شراب که گفتی	برای گریبان دریدی زردان	شرابی شراب که دل جمع کرد
مگو که گفتیم مرخان مرخان	نخواهم نخواهم شد ای بهائی	چو دل جمع کرد شود تن پریشان	ز تو باوه دادن ز من سجد کردن
ازان بجز بکشا شرابی فراوان	چنانم کن ای جان که شکرم نماند	ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان	بجوشان بچوشان شرابی ز سین
و طیفه بنیغ زاده چندان سه چندان	خرامیم کن ای جان که از شهر دین	بباری بباری در ازین برگ ریزان	شمس باش ای تن که تا جان بگوشان
خرامی بخرامی در دین سلطان	شمس کردم ای جان بگو ز بوت خود	سند میر کرد و چو بگذشت عثمان	

تنت زین جفاست و دل از این	بحر متقارب شمس مقصود تقطیع فعلون فعلون فعلون		هوایار این دغسایار آن
دل تو غریب و غم از غریب	نیند از زمین و نه از آسمان	اگر یار جانے دیار خسرو	رسیدی بیارو بیروی تو جان
و گریار جسمے دیار هو	تو با این دو ماندی درین خاک کن	گمزه گمان آن عنایت رسید	که ای من غلام چنان ناگمان
که یک جذب حق بزند شکست	نشان تا چه باشد بر بی نشان	نشان چون کتابی نشان بجز آن	نشان چون بیان بی نشان چون بیان
بجایمانی اینجا که این هر دو بار	غذیت بهتر جسم روان	بدند از جهان ناگمان بیدر	بتجاسناتما بصدر جان
ز غور شدیدک جو چو ظا هر شود	برو بدزدگر دون ره ککشان	غش کن غش کن که در خاکست	هزاران زبان و هزاران بیان
آن دلبر من آمد برین	بحر متدارک شمس مخبون مقلوع تقطیع فعلون فعلون فعلون		زنده شده زو بام و درین
گفتم تفتی امشب تو مرا	ای فتنه من شور و شرمین	گفتا بروم کار کیت مهم	در شهر ماراجان و سر من
گفتم بخداگر تو بروی	امشب نزد این پیکر من	آخه تو شبی رجمه نکند	بر رنگ رخ همچون زر من
رجمه نکند چشم خوش تو	بر نوحه این چشم تر من	گفتم چه کنم چون ریخت تضا	خون همه را در ساغر من
بفشان گل گلزار ریخت	بر اشک اشک این کوش من	مریمم و جز ز فوسنه نبود	در طالع من این اختر من
دعوی نشود مقبول خدا	تا او نه رود در محس من	گفتم چو ترا تصد دست بجان	جز خون نبود نقل و خور من
توسه و گل و من سایه تو	من کشته تو تو صید ر من	گفتا نه شود قسربانی من	جز نادره چاکر من
اسحاق بیاید بولون	تربان شده بر خاک دین	من غشتم چون ریزم ز تو خون	زنده گفتم در محس من
با مرگ کن تو رو سے ترش	تا شک کند از تو بر من	می خندد چو گل چون بر کندت	تا بر شدت در شکر من
دن تا نه طپه در پنجه من	مان تا نه رمی از پنجه من	این گفت و بشد چون باد صبا	شد آب روان از منظر من
اسحاق مننه و من والد	که بشکفت ای گوهر من	گفتم چه بود گر لطف کنی	آهسته روی ای سره من
گفتا که خمش کین خاک فلک	لنگانه رود در محض من	باقیش گو تا روز دیگر	تا دل نبسد از مصدر من
خامش که اگر خامش نکنی	متدارک شمس مخبون مقلوع		در بیشه فتد این آذ من
با من صنمسا دل یکدل کن	که سر نه نم آنکه گل کن	بمسنون شده ام از بهر خدا	زان زلفت مرا یک سلسله کن
سی پاره بکفت در چله شدی	سی پاره منم ترک چله کن	بجول مرو با غول مرو	ز نهار سفر با قسا غله کن
ای مطرب دل زان نوزد خوش	این مغز مرا پر دود کن	ای مردوسه زان شعردو	دو چشم مراد و شعده کن
ای موسی جان چو پان شده	بر طور بر آ ترک گل کن	نفسین هوا بیرون کن ورد	در دشت طوسه پا آبله کن
تکیه که تو حق شدی صفا	اندر محسا و آنرا بله کن	فرعون هر ایت شد میون	در گردن او روز نگل کن
چون شمس توئی هم ایس توئی	متدارک شمس مخبون مقلوع		بر غیبند و بیا غش مشغول کن

تلاش

چو

<p>تا زده شده زود باغ و بر من روی خوش تو دین دول من من خشک لبم من چشمم تم باد و خورم و زانکه خورم پستان و خاک که کوسیه درد از فلک قلع برسد چون دل جانا بنشین نشین بکام و کالم کن یغسا ان سلاطون جالینوس خونم خورد و تا که کردی هم چون میزان کشی گزرا هم چون که تر صافه خوشتر با س و ر و بر گو بر گو یک تو صره پردازم سخن چون ستمان جمله برود که سیر شوند این ستمان خاموش شدم از گفتن بیان اگر نی ماشق اوم چه پیوم کوبی برین بختون چه می بندم گزین همی گوید دل نام که با خود عهد دارم چه باشد ماه بازه و چو آب که آن چه مرا هر چه با گیزی بسوی شمس تیزی اگر گذشت روز جهان شب بر تو جهان اگر کفریم ایمان شود که هر چه غفلت برای پایشی ما کور آن بل غانی را</p>	<p>شاخ گل من نید فرس روی خوش تو پیغمبر من این ست ما خشک تر من بوسه دهد او بر ساغر من آن وای جهان آن ما دین چون گردد او از شکر من</p>	<p>گشت روان در جوی وفا بر خط مراد در پیش رفت آنکس که منم خاک و داد آنکس که منم سرگشته او از من دو جهان صد بر بخورد بر بند دایم غماز مشو</p>	<p>آب حیوان از کور من آئینه کند آهنگر من مے گوید او بام و دین میگردد او گرد سرد من چون آید او اندر بر من غماز بس ست این گوهر من چون جان جیا بنشین نشین اندر وریا بنشین نشین هم چون حلا بنشین نشین بی او تنها بنشین نشین پیش از فردا بنشین نشین هم چون صبا بنشین نشین اے جان افرا بنشین نشین</p>
<p>بحر متدارک شمس مقطوع تقطیع فعلن فعلن فعلن</p>			
<p>اے خوش سیما بنشین نشین بشکن منم ان بنشین نشین یک دم باز آن بنشین نشین هم چون غلط بنشین نشین سپه هر سودا بنشین نشین</p>	<p>عمری گشتی همچون کتے چون مے چون مے کنی تا که تا که لا لا سوزد مارا دو مسم جوئے فردا بجوی یار نغمه اندر نغمه نرم</p>	<p>اے خوش سیما بنشین نشین بشکن منم ان بنشین نشین یک دم باز آن بنشین نشین هم چون غلط بنشین نشین سپه هر سودا بنشین نشین</p>	<p>اے جان افرا بنشین نشین اگر چه تشنه اوم چه پیوم کوبی چو گو شم رستان بنیبه در آید ای هوی دل مشغ تقاری سر مشغ کدی او مرا گوید چه آزادی زلاتان ای او بگو در گوش من ای دل چه بازی هوی او شعبه ای کن این شب چراغ بیتا خزان اگر ضمیم صحت شو که در دیم در مان شو حیات هیان ای برایشان آب جویان</p>
<p>بحر متدارک شمس مجنون مقطوع فعلن فعلن فعلن</p>			
<p>جان مے شنود تو گوش کن گویم غم نو با یار کن جان مے شنود از فرط اذن</p>	<p>در بند خودی زان پیر شد کے سیر شود ما ہی زتری چون شیر دلی در بیشه جان</p>	<p>جان مے شنود تو گوش کن گویم غم نو با یار کن جان مے شنود از فرط اذن</p>	<p>گیر سیر خود ای سر دین یا تشنه حق از علم لدن چون بوز مشغ مشغول جبین چون در بر او بود ست سخن اگر چه تشنه اوم چه پیوم کوبی چو گو شم رستان بنیبه در آید ای هوی دل مشغ تقاری سر مشغ کدی او مرا گوید چه آزادی زلاتان ای او بگو در گوش من ای دل چه بازی هوی او شعبه ای کن این شب چراغ بیتا خزان اگر ضمیم صحت شو که در دیم در مان شو حیات هیان ای برایشان آب جویان</p>
<p>روایت او</p>			
<p>بحر هزج شمس سالم تقطیع مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین</p>			
<p>که از غیر ز پذیرد گزین هوی او نیا شام شربش که غفلت دی او چه دارد وقت یا علو از شیرینی هوی او</p>	<p>بغلم بر پیشم که چون پنبه است در گو دل را میکند پر خون دم را پر نمی افین مرا گوید چه آزادی زلاتان ای او</p>	<p>که از غیر ز پذیرد گزین هوی او نیا شام شربش که غفلت دی او چه دارد وقت یا علو از شیرینی هوی او</p>	<p>بگو در گوش من ای دل چه بازی هوی او شعبه ای کن این شب چراغ بیتا خزان اگر ضمیم صحت شو که در دیم در مان شو حیات هیان ای برایشان آب جویان</p>
<p>هزج شمس سالم</p>			
<p>ز خوشان خوشان شبی تا روز همان شو اگر غمیریم جهان بستی باش ز صوان شو برای دیوانی ما شهاب انداز شیطانی شو</p>	<p>مروای یوسف جان پیش چشم مقبولان اگر دوری رحمت شو که هر دم غفلت شو تو بجزی جان بی بکاهی بی بکاهی</p>	<p>مروای یوسف جان پیش چشم مقبولان اگر دوری رحمت شو که هر دم غفلت شو تو بجزی جان بی بکاهی بی بکاهی</p>	<p>بگو در گوش من ای دل چه بازی هوی او شعبه ای کن این شب چراغ بیتا خزان اگر ضمیم صحت شو که در دیم در مان شو حیات هیان ای برایشان آب جویان</p>

کلیات شمس تیز

شب تیره چه خوش باشد که او جان آبا	برای شب ایجهان بر او ماه تابان شد	شمس که ای لاضطر که دیگر غیر	چه سید از زمانه نماند و همان بنده پنهان
تعالی اندر خداوندی بجا و گمانست او	هنج مثنی سالم		زهی بسیل و مانند کی پیدا و نهانست او
اگر بلاست در پستی دلیل است کبرستی	دو هر هریغ را روزی نشانی است از	در کند ذات بچونش عقل نشد جان صر	که هر چه در گمان آید حقین تبار است او
بری از خویش چون برودن از چون از خیزد	از اعراض ز جوهر از جسم ز نبات او	هر دو باطن هر دو ظاهر کمال بندگان خاطر	خدای قادر و قادر هر چه مستدانت او
نگر این شاه عالم را که شمع عالم افروز است	که او بر بام این عالم کینه پاست	بر فصلی روضه او در گون میشود عالم	گهی سدی گسی که حکیم کاروست او
شما از شدت سواد هو اکا نور بار آمد	بهاران صحران خاطر کن تا پاست	که او شاه بازاری همه در ناله زاری	همی خواهد از ویاری که یار هر هست او
پذیرد غدر خواهان آن که غماز ز نوبت او	نگیر و تا تو انان که می با تو است او	اگر درین نیت بیاد و مان بری جو	که جلد و دندان اطیب را گمانست او
لباس عشق پوشیدی که تا معشوق شناسی	بد پوشیده کی ماند که دانای نه است او	همی گویم که یا من هو دلا موجود الا هو	چه گویم پیش ازین نفس که بخیر است او
در روز جان شادان فتن طره باران	هنج مثنی سالم		بروح شمس تیزی که سالار جهانست او
چو شیرین نمود از جان معشوق طای تو	سناوم جان شیرین را که تا سوزد برای تو	روان تو خجل باشد دل را با بگل باشد	مرا چه جای آن باشد چو گل گشتت جای تو
تو خوشی ای دل در جتانی به بدل که	که میکا به چاهای عشق بقضای تو	تو اکسیری منم ز خودم تو زرم	چو برگ گاه میبزم عشق که بای تو
گرفتم عشق را در بکله نهاده ام از سر	که بستم عشق اندر بامید قبای تو	اگر زیم دگر رویم به محتاج تو مددیم	منم محتاج و میگویم ز خویشی عای تو
دلا از حد خود بگذر برون کن پا در از سر	بجاک کوی او بگره بین صندل نهایی تو	آیا تیر خوش جایم شمس من بهی بایم	ز غم لبیک می آیم بدان بزم قاسم تو
دگر باره بشوریم بدان سانهم بجان تو	هنج مثنی سالم		که هر بندی که بر بندی بد را نام بجان تو
بیامار که از مستی بدان سانهم بجان تو	که راه خانه خود را نمیدانم بجان تو	نخواهم عمر فانی را تو بی عمر عزیز من	نخواهم جان پر عمر را تو بی جانم بجان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی کفر	چو تو پیداشوی بر من مسلمانم بجان تو	گر آبی خورم از کوزه خیانت در دیدم	دگر یکدم ز دم نمی تویشا نام بجان تو
اگر بی تو بر افلاک چو بر تیره غمناکم	دگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو	سماع گوش من است سماع گوش من است	عمارت کن مرا آخسر که دریا نام بجان تو
درون تکبده و میکده مقصود می شد	بهر سوره دگر دانی بگردانم بجان تو	غله گفتم غله افسق درین است عجب نبود	که اینم جام را از می نمیدانم بجان تو
بغیر عشق هر صورت که از دل بر آید	ز صحن دل هرین ساعت برون نام بجان تو	ایا منکر درون جان کن انکار پنهان	که ترس ز شدت ما فرو خوانم بجان تو
من آن میانه ندیم که در میان ای می بندم	زبان مزج میدانم سلیمانم بجان تو	دره پندم که نه پذیرم مشوغره که به پذیرم	که شب چای جام می گیرم غزل خوانم بجان تو
نه ماهم من چرخ من ز عد من ابرم من	هنج مثنی سالم		همه ششم به عقلم همه جانم بجان تو
دگر باره من از عشقت پیشانم بجان تو	چه سواد شد مرا آن نمیدانم بجان تو	سخن از عشق میگویم که او شیرینم بجان تو	چه آهویم که شیران را گلبانم بجان تو
ایا منکر درون جان کن انکار پنهان	که اسرار تو پسته فرو خوانم بجان تو	چه خویشی کرد آن چون عجب اینم بجان تو	که بریده آرزویشی ز خویشا نام بجان تو
تو عید جان برانی در پیش عیاشان تیران	کیش در طبع خویش که قربانم بجان تو	ز عشق شمس تیری سپید است شب خیر	شال نه سرگردان پیشانم بجان تو
دل آتش پذیر ازتست برق سنگ آبر تو	هنج مثنی سالم		مرا سید ز کجا باشد مرا خلیل در منتن تو

ندیم بی تو مرغ و ما تو دیدی شیرین را  
 گویان اصدتیم ز خود پس کشیدم  
 پیشانم پیشانم پیشان تو پیشان تو  
 قوی اندیش باطن توئی اندیشهای  
 بر من کافر اول شدم تو صدرا اکمل  
 ز کفر حق سب است این اگر صفت نبی تو  
 کمان غائی می بر تو بر جان این کلت  
 چو شب خانه آوردی بر بیدوش بی چاه  
 که فضل خداوند خداوندان من  
 بسوی باغ وحدت و کز شادی می  
 نقیرت نقیرت و نقیرت نقیرت او  
 پناه پناه و پناه پناه بر سپاه  
 چو گفتی سر خود با او بگفتی با هر عالم  
 ما نخت او بفراید اطنا و مناکو  
 اگر کفر کند باشد در گروهی سیه  
 بی داری این پرده بی زینا ولی مرده  
 اگر او شیر ز مودی غذای او جگر بود  
 اگر در کشید باشی در با هر کجا که باشی  
 چو شمس الدین تبریزی بگوایل جان دل  
 نمیگفتی مرا زدی که با ما یار غاری تو  
 شگفته دشتی چون گل در جانم و لاله  
 چو نموی را و عشق تو چون من نمیدانم  
 چو از خاک نمذانی حلال شاه انتاری  
 الا ای سریه پرشی سبگام طرب انگ  
 نمایان نگذاری که در کجاست او

بزیخاک زدم زدم زدم من بیامن تو  
 که تاگیری گریبانم کشم از مرد امن تو  
 چو سون زبک من بان لطف من تو  
 توئی صدور سلیمان توئی نو شید روزن تو

اگر کبریم بیگونی من ای کلت خود نیم  
 گریبانم دیدی تو چو دامم کشیدی تو  
 در چشم خود در دیت گوی چو گمان کی گوی  
 یک اندیشه خنجر را کنی برین چو صد شکر

منج شمس سالم

بال این شهباز اگر بپنداری قینی تو  
 که گر تو سادو ان شای ندارد سوادینی تو  
 در دیش دیده بگرفتی ز بوشین بته بینی تو  
 کند تنبیه جانم تا کند هر دم معنی تو

که کفر حق چنان در دست کنی دیدی جان  
 خریدی هند و زشتی قبیح را تو در چاه  
 درین بازار طراران ز راه شکل بسیار اند  
 برین آن آفتابی را کشت اهل سیکش پناه

منج شمس سالم

خیرت از خیرت او خیر این خیرت او  
 چو خست او چو خست او چو خست او  
 و گزینان کنی می آن دانای خیرت او  
 بسوی زبرد امن آورد کتیغ و تیرت او  
 چو زود بر آفتاب او یکی بر منیرت او  
 مکتش اندر پیش چندین که شرف مهرت او  
 ولیکن یوزما ماند که جوای خیرت او  
 از شیرینی کجا آید که خرگوش اسیرت او

لطیف لطیف و لطیف لطیف بر لطیف  
 سکونت او سکونت او سکون هر جزوت  
 و کردت کند دنیا بگذارد ترا تناسا  
 بسوی منت آرد که سر سرت کند ایجان  
 سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگویم  
 در دست او خاک کرده دو صد که در خاک  
 ندارد در سلطانی نشاید هم بد باسنه  
 دلم جوشید میز او هر دو صد شیر و دانه زود

منج شمس سالم

درون باغ عشق با درخت پایداری تو  
 کونم خود بیگونی کزان گلزار خاری تو  
 چو گو بر در تیغ تو چه سنگین دل نگاری تو  
 چو ام اندرین پستی درین اقامت تاری تو  
 سپیدت با چون باشد درین هم گواری تو  
 جدا گشتی و محرومی و انکه بر قراری تو

ایا شیر خدا آخر نظر مودی بصید اند  
 رفتی که تو در سر بدستی که در اندامم غم  
 ای ایا امید در تمام عصای سوی بودی  
 کنار وصل گریه می کنی چندین تو ای می  
 بنظم و شرف درین هر شد در جهان اکنون  
 رسیدستی ازین عالم ولیکن چاقه داری

ازان کلت میگویم سرچین باه بزدن تو  
 که هم من ناچرم من مرا جان تو مرا تن تو  
 توئی حیران کنی چو گمان کنی چشم شون تو  
 یک اندیشه شکر را کنی چون هر دشمن تو  
 ترا حول کی غائی تو تو ایمان ما من تو  
 ترا مرشی نماید او اگر باشی زمین تو  
 تو سادو چو ستین بر بود هر دو می چینی تو  
 فریادت اگر بدین قبل و اینی تو  
 که اندرین می با گمان اهل و سنج تو  
 که هر جزوت شود خندان اگر در خود خینی تو  
 اسیرت او اسیرت او اسیرت او اسیرت او  
 بر است او بر است او بر است او بر است او  
 در آن در ظل آن کت که شاه ناگزیرت او  
 در هر چیزی که می ترسی میرت او میرت او  
 پیش او کوشم جان اگر بس اندک پذیرت او  
 جوان پدیدت در چاه و ولیکن سخت پیرت او  
 که اندر عشق تاجی برهنه میرت او  
 بیست او راه آب کنی برستین قدرت او  
 محب نبود که از عالم خیرت او خیرت او  
 که مر آهوی جانان آلم چو خوش شکاری تو  
 مراد نهار از هجرت که بس بی زیناری تو  
 از جوان چو فرزندش کون این از خواری تو  
 کنار اشک پر خون کن چو از گوشه کناری تو  
 که یک عذرم پذیرنی چگونه خوش غذای تو  
 که ان بگر کم در گوش و شاه هوای تو

بماری جان جان مسکن علم هستن  
 چو دستی که دیوانه شد محبت هم نش  
 همه غم و درد دولت بر آن شاه می مید  
 چو سزای تو نه چشم از برای انتظار  
 هزاران منت بر جان عشق شمس تبری  
 الا ای شاه تبریز درین ایامی عزیزم  
 ندیم در جهان کس که تا سر بر بویست  
 احتیاجی نیک بد بشیر خستنی  
 مثل خلقت مردم ترا در خاک از انجم  
 رو گشت از بالا لال لطف تا اینجا  
 پوشستن گرد او خود را باید که بود  
 از آن رود در کف حوری سر برانگیزی  
 بصیرت کاشاده هر طرف حیران ان منظر  
 بسیتان بی بر از سنگ ستیش  
 ای طربش قاتا قوی قی و من تو تو  
 ای شایخ درخت گل ای ناطق امر قل  
 فی قریب میقتان من عندک کاسانا  
 تو خسته بدی جان من بوم سرگردان  
 چون هست شوم جیو در بر سر سرگی  
 ناطق مشوان دیدن سامع شود از گفتن  
 چون در بدو وحدت از چرخ بهار دسر  
 سرخ صحت اکنون که ترا گفتم  
 شمس الحق تبری از وحدت فزیری  
 ای مومن ای جان ماری شو کاشو  
 در آتش سعادش بر قاف مناش

سفر کعبان با عزت که میان بخاری تو  
 چو دستی که تو متی پس آنکه مویشاری تو  
 چرا در بند غمی تو چرا در بند عاری تو  
 چو آن لبانی بنی دران پرده پوشاری تو  
 که باد سبوت آورده که معنی حق گزاردی تو

مزن غل بدی دریا بس غل حال مد  
 هزاران شکر آتش را که فزین نهاد گشتی  
 فراق شمع فزین خون که خوردی دل  
 چو در آن ضربت بخت چو چنگشت شبت  
 ای اخوی و لطف شه شمر دم اندکی بر تو

بهرج شمس سالم

همه جوشان پراقتش کین اندر بهانه جو  
 که عالم را ز بند بر هم چو دستی بندنی بر او  
 چه شاهان داده بس نام در ازین نام که با  
 که ایجان گل اندوه ازین گل غیش را  
 چو سیبی میرود غلطان باغ خرم منو  
 درین سرخ کرد و بار و بجنده جفت با با  
 دمان بی قند و پر شکر تو خود پیش را بر گو

همه از خلق برت جگر خسته لب بست  
 بسی خورشید افلاکی نشان در چرخه کجا  
 ضمیرت بس عمل دارد قدم فوق اصل دارد  
 نمی بینی تو این فرم فرود تیر روی هر دم  
 دل این دل امین نه بیند خرم وحدت  
 دران باغ خوش املوفه شود خندان شگوفه  
 خوش کن ای من مضطرب و دیگر ز خیر شو

بهرج شمس اخریب قطیعه مفعول مفاعیلین مفاعیلین

تو درق درق درین حق تو بی بی من  
 تو کبک صفت تقه من ناخنده دل گو گو  
 ما نحن شرنا یا ما قاک لا تسقوا  
 تا روز دهل میرود این شاه برین بار  
 ما کان لا کان یا من هو الا هو  
 و اتد بیا بکم ان تبدوا و تخفوا  
 چه این دم چه آن دم چه این دم چه آن دم  
 آشفته مشو جانما همچون زدن همچون

تا صبح بر آرد سر تو گر در من زفر  
 برایش جان میخند دل در کس نگیر بند  
 انی تحت ناهما کسبت علما  
 دانی که بر جان ایاتیر که جان بخش  
 چون دختر بی رغبت چون هری آلت  
 چه صادق و چه منکر چه مقبل و چه مدبر  
 ما یم ز خورسته در عشق تو دل بسته

بهرج شمس اخریب

در سیکه وحدت بی پاشو بی پاشو  
 کز رنگ چو کز رنگان سینه و سینه

بسیار شوهر سویی کم شوگانا جو  
 با خند تو و او می آبخانگه اندت

مگر درم ز شاه خود که نیکان رجودی تو  
 هزاران است آن می که لغوی خانی تو  
 چرا قربان می بدیل چو شیشاک نزاری تو  
 چرا تو پشت این دل هم مثال دین نداری تو  
 شمر دم از کجا دانم که بید و شمار می تو  
 چه باشد گر چو موسی که روزین دریا بر آری تو  
 دلی در گلشن جانها احتیاجی تو بر تو  
 بسی شیران قرنده نهان صورت آهو  
 اگر چه اندر آب و گل فرو شد پات از نو  
 اگر ایوبی و محرم بر پا سه جو دارد  
 گل سبزه و گل خیری نشیند دست رو بار  
 که رستم از سیکاری زمار رفت این بار  
 چو پیش است سطره زبان بر بند چون  
 نه بیند اندران گلشن سحر آسب شفتا  
 تو دم دم و من دم دم تو کس کس درین  
 دانی که بود آنکس او او او او او  
 سجا کس تبدوان تبدوان تخفوا  
 ما قال لنا یا بر بانک قل ما تو  
 آنکس بود در دل آن خود که بود او او  
 بر این بر آن بر آن این شوهر بر آن شو  
 چه جاری و چه ساکن چه کور و چه پیش  
 چون مستی هکدن چون مهر تو در باز  
 من سخیگ سخن من حجب لا تسقوا  
 یا بت شکن حق باش یا آذر نگر شو  
 از خند تو و او می تلاش و قلندر شو

کلیات شمس

با عالم نفسانی از دوست چه دامانی	زمان عالم دون بگذر یاروح مشهور	دوستان آنده لاشه معرناکه	غانی شده از صورت چون پیرسی جان بر شو
از غلقت تن بگنند چون شمس هر جان	<b>ببخش مثنوی اخرب</b>		پس ملک عالم را مغز شود سرور شو
ای یار قلندرش و تنگ چرائی تو	از چند چه اندیشی چون جان چرائی تو	بجزام چنین تا زمان در حلقه جانباران	ای زفته بیرون از جا آخر کجائی تو
دوست زکان تو لعل تو نشانیها	آن گوهر جانانی را آخر ستائی تو	بس خوب لطیفی تو لب حبت و طرفی تو	بس ماه نقائی تو آخس چه بلائی تو
ای از فروزیبائی دز خوبی در عیان	جان حلقه بگوش تو در حلقه نیائی تو	ای بده تو مرثیت جان بته کمرثیت	از هر کشاد ما در بند قبا کی تو
از دل چه بر روی نم دل گشت چه جام جم	وین جام شود تا بان ای جان چه بر آئی تو	هر روز برائی تو تازیب فزائی تو	در مجلس هرستان با شور و شترائی تو
شمس الحق تبریزی ای ماه به بیضا	<b>ببخش مثنوی اخرب</b>		نا دیده مکن ما را چون دیده مائی تو
بویسی افتد بوی هم محسن هم مرد	ستوسر کیکا چون من و چونی تو	یا نعم صباغ ای جان تنده هر زندان	آتش همگان عریان با بار در آب جو
یا قوم اتینا کم فی اسب فدینا کم	مذمخن را نیسا کم هینتیا ان مضف	گر جام دوی شام و شام دوی شام	افندی اولی سلس سلوکی بر آکالو
چون است شد این بنده بشنو تو پر گنده	قوتی کن کما کیما سیرا بر الالو	یا سیدنی باقی من قوت کاساتی	من زار کن من صحوئی آتاک و آتاکو
ای فارس این میدان بگیرد تو سرگردان	آخره کم از چرخ و ز حدت آن مده	بویسی جللی بوسائی بوسه آغاز بوی	ای نخوت و ناموسی این دم دل مارا جو
این دل چو نیاسودی در خواب کی بود	اشکرت کما ندی من سکرک لاتصو	و ادا سندی و ادا لما فتحت فاما	ما طیب سقیما اتجلا ابدان سلسو
ای چون نکستانی اندر دل هر جانانی	هر صورت را طمی از حسن تو ای هر جو	چیزی تو میماند هر صورت خوبانی	از دیدن مردوزن خالی کیمینی سلسو
گر خلق بچندم در دست به بندم	وز جز بر پسندم من می از دم زین کج	از مردم پر مرده دل میشود نرسوه	دار و سیسی در جان گزرد بود ما زو
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد	گر بهت حجاب و صد برج و دو صد	قوم خلق تو اورا تا لولا شططا زورا	نی در صفک یا مولا لا تسبح ما قالا
ای نفس ستیزه رو چون بز سجا بلا جو	جز ریش ندارد و دانش چه کنم ریشو	خاش کن خاش کن آن گفته فرمش کن	مین با دنیا انیسو آنسو پر چون تیو
چنگ غم بگسل تاری من تاری تو	<b>ببخش مثنوی اخرب</b>		بین نوبت دل مین باری من باری تو
در وحدت مشتاقی ما جلدی کی باشم	اما چه بگفت آیم باری من باری تو	در عالم خارتان بسیار سفر کردم	اکنون کیش از پایم خاری من خاری تو
چون احمد بود بکیم در کنج کی خاری	زیرا که دوتی باشد خاری من خاری تو	وز روی که بهی میرد هنگام سیاست	اکنون بزیم اورا داری من داری تو
خاموش که خاموشی غم من فخر تو	در گفتن بی صبری خاری من خاری تو	ای شاه کیش باری من بار کیشم باری	چون می بگشتم آخ باری من باری تو
سرست نجب ای دل در ظل مسجود	آن فت که می بودیم زاری من باری تو	من بقره شدم در ز تو سجده کنان ای	بی کار نمی شاید کاری من کاری تو
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید است	گر یلی و مجنون ست یاری من باری تو	شمس الحق تبریزی مانند و نظیرت نه	در عشق همی بازم داری من داری تو
در خشکی ما بنگردان پرده تر بر گو	<b>ببخش مثنوی اخرب</b>		چشم تر ما را بین ای نور بصیر بر گو
جمع شکران این بین جدا نگردان ره بین	شیرین نظران این بین شرح شکر گو	امروز چنان هستی که خوبی جان سستی	امروز اگر خواهی آن چیز دیگر بر گو
هر چند که استادی داد و ده جان آرد	دوست که افتادی زان طرزه خبر بر گو	از جایی نه خبیده لیکان دل از دیده	بسیار بگردیده احوال سفر بر گو